

باد برمل عبیرها مایند	ابر بر گل گلابها ریزد
زنک تیغ درخش بزاید	بی فسان ابر تیره صیقل وار
سرو آزاد را پیراید	طبع بی داس هر زمان گونی
که ز جستن همی نیاساید	آهوی مشکنازه گشت نسیم
روی لاله بخون بینداید	گرد طبعش نگشت عشق چرا
مادر گل نقاب نگشاید	تا بنند نقاب بچه گل
زهره و مشتری از آن زاید	از مه و مهر بارور شد باغ

هر چه جائیست بزم را زبید

هر چه جامیست باده را شاید

که پر از شعری و ثریا شد	بوستان با سپهر همنا شد
دشت چون بزمگاه دارا شد	کوه چون تکیه گاه خسرو گشت
خاک بر هفت رنگ دیبا شد	باد رنگ ابر نقشبندی کرد
از شکوفه بشکل جوزا شد	هر دو شاخی صلیب وار درخت
راز پنهان سبزه پیدا شد	تا هوای در بخار پنهان گشت
پهلوی سرو مورد بالا شد	شاد شد سرو و مورد پنداری
بلبل از سرو در معما شد	آمد از بید در لغز نازو
ناروان گشت سوی صحرا شد	اشک چشم سبل گرفته ابر
چشمهای شکوفه بینا شد	زلفهای بنفشه پیچان گشت

چشم بد دور باد اربین عالم

که بدیدار سخت زیبا شد

کرد چهره بشرم شرم پدید	پرده گل همه صبا بدرید
رایت روی ماه بدرخشید	ابر پوشید روی ماه و زبرق

باد صیاد وار دست گشاد .	ابر آزار دام حلقه کشید
کرد بدرود باغ و راغ ضرور	کاندرو پای بند خویش ندید
قصر و کاخ رشید خاصه نگر	که زبس کبر بر جهان خندید
تا که بنیاد او بهای رفت	سرو بالای او به ماه رسید
طبع پرگرد و مثک بید همه	راست چون عنکبوت پرده تنید
باغش از خرمی بهشتی شد	کوثرش جانفزای جام نبید
صورتش را روان بحرص بخواست	صحبتش را خرد به جان بخرید

خواست گردون شکوفه اش بچشم  
دیدهایش همه از آن بکفید

طرفه حالا که بوستان دارد	عمر پیر و تن جوان دارد
پاسبان کرد باغ قمری را	که بسی گنج شایگان دارد
از خوی ابر گل صدق کردار	در ناسفته در دهان دارد
چشم ساغر پیاده می افروز	که صبا جسم و شاخ جان دارد
بیقرار است ابرو شاید از آنک	بارۀ تند زیر ران دارد
در سخاوت همی بیاساید	خوی خاص خدایگان دارد
عمده مملکت رشید که ملک	مدح او بر سر زبان دارد
نامداری که آفتاب نهاد	همش سر بر آسمان دارد
پس ازو آرد آنکه چرخ آرد	کم ازو دارد آنچه کان دارد

وصف او را بنان فلم گیرد  
شکر او را زبان بیان دارد

ای بتو سر فراخته شاهی	مشتوی رای و آسمان جاهی
کوه در حلم و ابر در جودی	شیر در رزم و ماه بر گاهی
تا تو چون چرخ بر زمین گشتی	مملکت باز یاعت بر ناهی

تا هزبري ككند سياست تو	ننبايد زمانه روباهي
هردرازي كه از دراران داشت	يافت از نعمت تو كوتاهي
تا جهان شاد شد بدولت تو	كس ندارد زانده آگاهي
تا كند خاطر تو راهبري	كي بترسد خرد ز گمراهي
موج زد گفت و نماند همي	مكرمت چون بخشك در ماهي
ككند از بهر عمر تو عالم	هرشبي دعوي سحر گاهي

بيني از چرخ هرچه ميجوئي  
يايي از دهر هرچه ميخواهي

❦ (هم در مدح او) ❦

نه چو تو در زمانه نامودي	نه چو نام تو در جهان سمري
عزم تو كف حزم را تيغي است	حزم تو روي عزم را سپري
نه چو كين تو ظلم را زهري	نه چو مهر تو عدل را شكري
بيپرواي نو نيست هيچ دلي	بي ثنای تو نيست هيچ سري
مال شد در جهان چو منهزي	نا براو يافت جود تو ظفري
رعد ككردار در هوا افتد	ار هواي نو در زمان خبري
فلكي خيزد از نو هر نفسي	عالمي باشد از نو هر نظري
يك صله مادح و ناستده	اندر آيد دما دمير دگري
پيش چشمت نعوذ بالله ازو	نيست چرخ و زمانه را خضري
كس نبيند چو تو كمر بندي	در جهان پيش هيچ تاجوري

خاص خسرو رشيد باقی باد

که جهانرا جمال باقی داد

چرخ بي حشمت تو روشن نيست	ملك بيراي نو هزين نيست
نيست آهن بباس و همت تو	ورچه چيزي بباس آهن نيست
بي نمودار طبع صافي تو	صورت مكرمت معين نيست

نیست از گفته تو يك نکته  
خلق را با گشاد دست قضا  
بجز از کین و مهر تو بجهان  
تا زدل نعره زد سیاست تو  
نیست یکشیر تند گردنکش  
کم ز کیخسروی نه زیراك  
سبب این بلند گفتن من  
دولت تست فکرت من نیست

خاص خسرو رشید باقی باد

که جهان را جمال باقی داد

تا ترا بندگی زمانه کند  
آسمان بلند رتبت را  
تیر آمد کز کمان بجهد  
هر دربراکه همت توزند  
اختران فلک شراد شونه  
شکم حادثات آبتن  
موکب عدل تو چو بخروشد  
بچگانرا ز امن تو دراج  
دست اقبال تو بخیر همی  
غور ایام در نیابد چرخ  
خدمت چرخ بی بهانه کند  
رقبت قدرت آستانه کند  
مال و گنج ترا نشانه کند  
فلک از دولت آستانه کند  
کآتش خشم تو زبانه کند  
از نهیب تو آفکانه کند  
بهزیمت ستم روانه کند  
زیر پر عقیاب خانه کند  
در دهان قضا دهانه کند  
گر جز از رای تو کانه کند

خاص خسرو رشید باقی باد

که جهان را جمال باقی داد

سوی هر مقصدت که رای کند  
فرّ تایید تو بگیتی بر  
زبن تو جاه چرخ سای کشد  
هر زمان سایه های کشد

در هزیمت نیاز پای کشد	سربگ جود تیز دست کند
حکم جام جهان نمای کشد	مجلات عنان دولت را
گرد تو تیغ در سرای کشد <sup>۱</sup>	شکر نصرت نصیری را
دم و ناله بساز نای کشد	خلق بدخواه تو زهیدت تو
زینسرای اندر آن سرای کشد	گردن دشمنت گرفته اجل
در یکی باغ دلگشای کشد	هر زمانم بهار مدحت تو
فکرت من بچند جای کشد	صد هزاران گل ثنات درو
صنع و توفیق یکخدای کشد	همه کاهات آهسته

خاص خسرو رشید باقی باد

که جهان را جمال باقی داد

داد رادی بواجبی دادی	ای سرشته بسیرت رادی
صد طریق ستوده بنهادی	تازه در خسروی محل و بعقد
عرصها را بقصد <sup>۲</sup> بگشادی	رنجها را برسم در بستی
وزپی جود و <sup>۳</sup> مکرمت زادی	غرض مدح و محمدت بودی
ملك را آب داده پولادی	عدل را نور بخش خورشیدی
شاه را اسوار بنیادی	خلق را سودمند پیشگی
تا تو سر بر زدی باستانی	مملکت شاد شد پشاگردی
بنده گشم بیند پیدادی	بودم آزاد زاده آزاد
بدگی نو به ز آزادی	وز تو آزادیم نباید از آتک

خاص خسرو رشید باقی باد

که جهان را جمال باقی داد

گیتی از نعمت تو قارون باد	بسته طاعت تو گردون باد
بخت با دولت تو مقرون باد	تا فلک را قران سعدین است

۱- خ-ل - گرد تیغ تو سرگرای کشد ۲- خ-ل - وچه ۳- خ-ل - حدود

صوتت عز را جلالت تو	گوشمال زمانه دون باد
مدد دخل تو ز هر جانب	مدد مایه دار جیحون باد
حلیه گوش و گردن مدحت	زر بیعدو در مکنون باد
دشمن تو از اینجهان کم باد	و آنچه دشمن نخواهد افزون باد
هر که اندر حساب تو ناید	از حساب زمانه بیرون باد
نار کردار حاسدت را دل	بحد گفته باد و پر خون باد
جای نظاره گاه چشم ترا	زلف گلبوی و دوی گلگون باد
قال شاهی بتو همیون شد	دوی شادی بتو همیون باد

خاص خسرو رشد باقی باد

که جهانرا جمال باقی داد

❖ ( ترجمه دیگر در مدح ملك ارسلان ) ❖

گشتند با نشاط همه دوستان گل	بس نادر آمد ای عجبی داستان گل
بی ابر گل نهند و بی باد نسکند	ابرست و باد گوئی جان و روان گل
گل عاشق شاه است و چو دیدار او بدید	گشت آشکاره از دل راز نهان گل
بنگر که هر سپیده دم از حرص نزم شاه	تازه رسد همی بهمن کاروان گل
گوئی که هست مادم سلطان زرفشان	گل درمان باغ و زر اندرمان گل
ساقی نبید پیرده اکون که شد جوان	این باغ پر گشته بعر جوان گل
گل مدح شاه خواند و پردر همی کند	این ابر در فشان بسحر که دهان گل

اندر زمانه شاه جهان تاجهان بود

سلطان ابوالملوك ملك ارسلان بود

باغ ملك ز گل چو بهشت ترین شدست	گلبن درو بخوبی چون حور عین شدست
شادی و لهو و رامش شاه زمانه را	سوس نگر که چفت گل و یاسمین شدست
صاحبقران عالم هرگز فران بحکم	با طالع سعادت کلی قرین شدست

مانا هزار فتح نشسته است و عز و ناز  
اورا ز هفت کوب تابان هفت چرخ  
شادان شده زمانه و خرم شده زمین  
دائم یقین که اورا در دل گمان نماند

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود

سلطان ابوالملوک ملک ارسالان بود

شاه جهان بتبع چو ملک جهان گرفت  
فالی گرفت چرخ و همی گفت مملکت  
شاهی که ملک هر گر چون او ملک ندید  
بختش چو روی داد بفریگی هم از زمان  
تاثیر حل و عقدش در قبض و بسط ملک  
این سعی بنده وار که بخت جوان نمود  
ساق بیار باده چون گل برنگ و بوی

دولت رکاب دادش و نصرت عنان گرفت  
سلطان ابوالملوک ملک ارسالان گرفت  
خصمش چو دید مملکت اورا جهان گرفت  
دولت بکارهای بزرگش ضمان گرفت  
بر آب نقش گشت و بر آتش نشان گرفت  
امروز ملک عالم شاه جوان گرفت  
کامروز باغ و راغ همه گلستان گرفت

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود

سلطان ابوالملوک ملک ارسالان بود

شاها بشاد کامی گشش کنی همی  
چون خالق تو معطر گشتست بحر و بر  
رام است بخت تو که بهر وقت حاصلست  
بر سر سوسن و گل و مرسیایلات را  
هر جا همی زبختش تخمی پرا کنی  
در دو جهان همی دهدت ایرد کریم  
در سرور ملک بادی با دوستان که نو

چون آسمان زمین را روشن کنی همی  
کامروز در سعادت گشش کنی همی  
حکمی که بر زمانه تو سن کنی همی  
پر ز کینار چون گل و سوسن کنی همی  
وز شکر و مدح هر جا خرمن کنی همی  
پاداش مکر مات که بر من کنی همی  
مرسور دشمنم را آشیون کنی همی

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود

سلطان ابوالملوک ملک ارسالان بود

تاروزگار ملك ترا آشكاره کرد  
روزی که ملك جستی چرخ فلک ترا  
چون روز بزم خواری زر دید پیش تو  
در باغ ملك تا گل بخت شکفته شد  
ملك ترا فلک چو بزرگی تو بدید  
خورشید خسروانی و بزم چو چرخ تو  
گوئی که مست شد گل لعل از نشاط تو  
چشم ملك دراو بتعجب نظاره کرد  
از فتح تیغ کرد و ز اقبال باره کرد  
یا قوت سرخ معدن در سنگ خاره کرد  
بر تن مخالف تو چو گل جامه پاره کرد  
از هزت و جلالت دیهیم و یاره کرد  
این گلشن تو از گل زیر است پاره کرد  
رازی که داشت در دل از آن آشکاره کرد

اندر زمانه شاه جهان تاجهان بود

سلطان ابوالملوک ملك ارسال بود

شاهها بهانه جوئی تا زر فشان کنی  
از دوستی بخشش گلشن کنی همی  
زین سیم و زر که بخشی شاهها شکفت نیست  
تا بوستان چنین است از گل سزد که تو  
بخت جوان و ملك جوانست و تو جوان  
ایشاه گل بتهنیت ملک آمده است  
جانرا و مغزرا ز گل و باده قوتست  
وز سیم و زر زمین چوره کمکشان کنی  
کز زر و گل زمین را چون گلستان کنی  
کز سیم و زر بگیتی جیحون روان کنی  
گر عشرتی کنی همه در بوستان کنی  
ممکن بود که پیر جهاترا جوان کنی  
زیبده که تو کنون همه رامش بر آن کنی  
شاید کنون که تقویت مغز و جان کنی

اندر زمانه شاه جهان تاجهان بود

سلطان ابوالملوک ملك ارسال بود

شاهها همیشه فصل خزانست بهار باد  
تا دور چرخ بر تو سعادت کند همی  
تا شاخ و بار بامد و تا باغ و بوستان  
هر تازه گل که بشکفت در بهار ملك  
تا هست شهر یاری و شاهی ترا بعز  
بر روی آن بهار ز دولت نگار باد  
از دور چرخ بر تو سعادت نثار باد  
بر شاخ دولت تو ز اقبال بار باد  
در دیده مخالف تو تیز خار باد  
بر تخت شهر یاری و شاهی قرار باد



تا چرخ و کوه باشد ملک و بقای تو      چون چرخ پایدار و چو کوه استوار باد  
از روزگار تست همه فخر روزگار      تا هست روزگار همین روزگار باد  
اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود  
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بود

❁ مرثیه رشید الدین ❁

پرده از روی صغه برگیرید      نوحه زار زار درگیرید  
تن بتیمار و آندهان بدهید      دل ز شادی و لهو برگیرید  
هر زمان نوحه نو آغازید      چون پایان رسد ز سرگیرید  
گر عزیز مرا قیاس کنید      از مه نو و شاخ برگیرید  
چون فروشد ستاره سحری      کار ماتم هم از سحرگیرید  
بر گنرگه اجل کمین دارد      گر توان رهگذر دگرگیرید  
باستیز قضا بهش باشید      وز گشاد بلا حذرگیرید

کار گردون همه هبا شمیرید

حال گردون همه هدرگیرید

ایمه نو اگر تمام شدی      سخت زود آفتاب بام شدی  
گیتی او را بجزن رهین گشتی      دوات او را بصوع راه شدی  
عمده کار مرد وزن بودی      عدت شغل خاص و عام شدی  
فضل او در جهان بگستریدی      جهل بر مردمان حرام شدی  
مایه فخر و محمدهت جستی      مایه جاه و احترام شدی  
چون زدوده یکی سنان گشتی      چون کشیده یکی حسام شدی  
بهمه حکمتی یگانه شدی      در همه دأشی تمام شدی

تا تمامت فلک زما بر بود

ایدرینا اگر تمام شدی

گر زمانه بر او دگر گشتی	مایه معنی و هنر گشتی
بسه مکرمت مثل بودی	در همه مفخرت سر گشتی
شب فرزندگان چو روز شدی	زهر آزادگان شکر گشتی
شد فدای پدر که در هر حال	همه گرد دل پدر گشتی
ور نگشتی سر اجل بقضا	پدر او را بطبع سر گشتی
سخت نیکو و نیک خوش بودی	که سر آنچنان پسر گشتی
همه گفتیش عمر بخشیدی	اگرش عمر بیشتر گشتی

یکجهان جمله جمله آوردی

گر اجل زو بجنک بر گشتی

ای رشید ای عزیز و شاه پدر	روز و شب آفتاب و ماه پدر
ای ادیب پدر دبیر پدر	اعتماد پدر پشاه پدر
ینو نازنده بود جان پدر	از تو بالنده بود جاه پدر
تا نشسته پدر بر آتش نست	پاره دوزی شدت آه پدر
ره نمای پدر رخت زده شد	که نماز از پس نو راه پدر
بیگناه پدر تو خواهی خواست	عذر این بیعدد گناه پدر
از برای چه زیر تخته شدی	وقت تخت تو بود شاه پدر

سرگ اگر بستدی فدای تو بود

بخت عمر و دستگاہ پدر

ای دگر گون بده بتو رایم	بر گذشت از نهم فلک وایم
بسر آیم بسوی نوبت تو	زین سبب رشک میبرد پایم
حر روان تو کی بود جفم	جز سر گورکی بود جایم
تخت شاهان چگونه آرایند	گور تو همچنان بیارایم
بروان تو گر سر گورت	جز بخون دو دیده اندایم

هر زمان ماتی بی‌انگازم هر نفس نوحهٔ بی‌غزایم  
بتو آسوده بودم از همه غم تو بمردی و من نیاسایم  
تو بزیر زمین بفرسائی

من ز تیسار تو بفرسایم

ای گرامی ترا کجا جویم درد و تیسار تو کرا گویم  
شدی از چشم چون مه و خوردشید تیره شد بیتو خانه و گویم  
بر وفات تو روز و شب نالم از هلاک تو سال و مه مویم  
دل بکف دو دست می‌الم رخ بخون دو دیده می‌شویم  
گرچه گل همچو بوی و روی تو بود دل همی ندهدم که گل بویم  
همه در آتش جگر غلطم همه در آب دیدگان بویم  
لااله لعل شد ز خون چشم خیری خشک شد ز کف رویم

خون بگیریم ز سرگ چون تو پسر

چون بینم سپیدی مویم

تا ز پیش پدر روان کردی خون دل بر رخم روان کردی  
بر رخان پدر ز خون دو چشم زعفران زیر اردغوان کردی  
همه روز پدر سه کردی همه سود پدر زیان کردی  
تا به تیر اجل بختت جان تیر قد پدر کمان کردی  
صورت مرگ زشت صورت را پیش چشم پدر عیان کردی  
خاک بر هر سری پراکندی خون زهر دیدهٔ روان کردی  
کاروانی که گفته بود روان که تو آهنگ کاروان کردی

نور بودی مگر چون نور اطفیف

قصه خورشید آسمان کردی

مرده فرزند مادرت زارست مرگ ناگاه را خریدارست  
گرچه بر تو چو برگ لوزان بود چون گل اکنون ز درد بیدارست  
همه شب زیر پهلو و سراو بستر و بالش آتش و خارست

اگر از دیده بر تو خون بارد  
هیچ بیکار نیست یکساعت  
باد خوشرو بر او دم مرگست  
خسته آسمان کینه کش است  
چون تو فرزند را سزاوارست  
ماتم تو فریضه تر کارست  
روز روشن بر او شب تارست  
بسته روزگار غدارست

گر نه از جان و عمر سیر شده است

از روان تو شاه بیزارست

هیچ دانی که حال ما چون شد  
تا چو گل در چمن بیژمردی  
زندگانی و جان و کار همه  
هر که بود از نشاط مفلس گشت  
تا ز قالب روانت بیرون شد  
رویش از خون دیده گلگون شد  
بر عزیزان تو دگرگون شد  
گرچه از آب دیده قارون شد  
دیدها در غم توجیحون شد  
صید گردون نا کس دون شد  
طعمه روزگار وارون شد  
مغرها از وفات تو بگداخت  
حسرتا کان تن سرشته ز جان  
ایدریغا که آن روان لطیف

وای و دردا که آندل روشن

خون شد و دیده ها پراز خون شد

بندگان تو زار و گریانند  
چفته بالا و خسته رخسارند  
تا شبیخون زده است بر تو اجل  
هر زمان از برای خرسندی  
زار که عمر تو بیشتر دیدند  
از دل اندر میان صاعقه اند  
هر زمانی برسم منصب خویش  
زار هر ساعتی ترا خوانند  
کوفته مغزو سوخته جانند  
همه از دیده خون همی رانند  
خاک گور تو بر سر افشانند  
همه از عمرها پشیمانند  
وز دو دیده میان طوفانند  
زی تو آیند و دید نتوانند

راست گوئی که در مصیبت تو

همه مسعود سعد سلمانند

غم تو بردم مگر نیش است	که همه ساله در عنا ریش است
غم تو من کشم که مسموم	که بجان غم کشیدم کیش است
موی بر فرق گوئیم تیغست	مژه بردیده گوئیم نیش است
گر همی خونرود ز دیده من	شکفت است زانکه دل ریش است
از سیاهی و تیرگی روزم	همچو اندیشه بد اندیش است
این تن و جان زار پژمرده	تن بیمار و جان درویش است
من بدینگونه ام که خویش نیم	چه بود آنکه او ترا خویش است

مکنید اینهمه خروش و تفر

که همه خلق را همین پیش است

ای فلک سخت نابسامانی	کز رو و باز گونه دورانی
سخت عقل و شدت صبری	فته جسم و آفت جانی
مار نیشی و شیر چنگالی	خیره چشمی و تیز دندانی
بدهی و آنگهی نیارای	تا همه داده باز نستانی
زود بیند ز تو دل آزاری	هر که یابد ز تو تن آسانی
بشکنی زود هر چه راست کنی	بر کنی باز هر چه بنشانی
هر چه کردی همه تباه کنی	مگر از کرده ها پشمانی

نگنم سرزنش که مجبوری

بسته حکم و امر یزدانی

تو رشید ای سر خداوندان	اصل نیکان و نیک پیوندان
آن کشیدی زغم کجا هرگز	نکشیدی ز خاره و سندان
ره جز این نیست عاقبت گر ما	بند گانیم یا خداوندان
آسمان نیست آتشین چنگال	روز گاریست آهنین دندان
گرچه هست آن عزیز اندک عمر	بحقیقت سزای صد چندان

بر گذشته چنین جرع کردن  
نشموند از خرد خسرومندان  
در رضا و ثواب ایرد کوش  
گرچه صعب است درد فرزندان  
مهر من نیستی اگر نه ای  
خسته بند و بسته زندان

❦ (مدیح ابوالفرج نصیر بن رستم) ❦

هجرات تو ای شهره صنم باد خزانست  
کاین روی من از هجرت تو چون برگ رزانست  
در طبع نشاطم طمع وصل چنانست  
در باغ دلم باد فراق تو همانست  
انگشت و زبان رهی از عشق گرانست  
کاندر دل من نیست زلهو و طرب آثار  
هجرات تو بر جان من از رنج حشر کرد  
خون جگرم باز زدو دیده بدر کرد  
از دیده برون رفت و زرخسار گذر کرد  
گفتم که مگر به کند این کار پتر کرد  
هجر تو پسر آنچه بدین جان پدر کرد  
هرگز به نکرد آن بحسین شمر ستمگر  
تا تو ز من ای نعت فرخار جدائی  
رفت از دل من خسته همه کام روانی  
هر روز مرا انده هجران چه نمائی  
هر روز بمن برغم عشقت چه فزائی  
زاندیشه تو نیست مرا روی رهائی  
تاروی چو ماهت نکنی باز پدیدار  
ای ماه درخشان تو بر سرو سہی بر  
برده رخ چون ماه ترا روی رهی بر  
مفزای دگر رنج برین رنج رهی بر  
مفزایے نگارا تبہی بر تبہی بر  
خط سیہی زشت بود بر سیہی بر  
بر یاد نکو بد نبود یاد نکو کار  
مولای تو و بنده آن روی چو مام  
چون شیفتگان بسته آنزلف سیام  
هر چند من از عشق تو در ناله و آم  
هر چند من از عشق تو از گاه بچام

با وصلت هجران تو ایدوست نخواهم  
کز وصل تو در نورم و از هجر تو در غار

آن چیست بآب اندر ای سرو و صمبیر      بیرونش کبودست و سفیدی پیمان پر  
مانند روی تو و رخساره چاکر      . . . . .<sup>۱</sup>

هرگز بجهان دیده این نادره پیکر<sup>۲</sup>

یک بهره بتو مانده و سه بهره بدین یار

در حوض نگه کن بپیمان در نه کناره      گوئی که سپهریست دگر پر ز ستاره

تابان چومه ز زمین برفرق مناره      نیلوفر و روئی چو گل باغ هزاره

آرند ازو دسته بسته بگواره

نزدیک کریمان جهان روزی صد بار

آشاخ چه شاح است بزلفین تو ماند      جز مجلس احرار جهان جای نداند

خواهد چو سر زلفک تو مشک فشانند      خواهد که مرا با تو بیکجای نشاند

بوی خوش او باز مرا سوی تو خواند

بنگر که چه چیزست بیندیش و برون آر

ای من روی آن رخ بستان افروز      گرنیست گل و لاله بجایست امروز<sup>۳</sup>

هجران تو چون آتش سوزان و دلم کوز      کم سوز دل خسته این طاق دلسوز

وقت آمد اگر کردم بر عشق تو پیروز

وقتست که از خواب عنا کردم پندار

گر باد خزان کرد بما بر حیل آری      وز لشکر نوروز بر آورد دماری

من شکر کنم از ملک العرش که باری      دارم چو توبت روی و دلارام نگاری

سازم ز جمال تو من امروز بهاری

چون تو صنی نیست بینما و بفرخار

تابنده تر از زهره و از مشتری آن چیست      چیزی که در این عالم بی او توان زیست

۱ - این مصراع بدست یامد      ۲ - ح - بگر      ۳ - کد

کان طرب و خرمی و خوبی و خوشیست      شاید که ازو پر بخوری بلبله بیست  
در مجلس شایسته آن چیست بگو کیست  
مخدوم و ولی نعمت من باشد ناچار  
پیش آر کزو گوهر تن گردد پیدا      هر کس که ازو خورد شود خرم و شیدا  
مردم نکند یاد بد و انده فردا      پس اینهمه از قوت او گیرد بالا  
هست این ز در مجلس آنصاحب والا  
کز محتشمان نیست چو او سید احرار  
خورشید جهان یوالفرج آن فارس عالم      نصر آنکه بدو فخر کند گوهر آدم  
در حشر بفردوس بدو نارد رستم      زیرا که چو او نیست خداوند مکرم  
شادست همه ساله ازو خسرو اعظم  
در ملک چو او نیست یکی راد نکوکار  
تا او بهمه ملک شهنشاه عیدست      در ملک ورا هر که عیدست عیدست  
دیدار همیونش فرخنده چو عیدست      باجود قریب آمد و از بخل بعیدست  
باسیرت پاکیزه و بارای شدیدست  
گفتار چو کردار و چو کردارش گفتار  
همواره سوی خدمت مداح گراید      مدحی که جز او را بود آن مدح نشاید  
بر باره چو بنشیند و از راه در آید      گوئی که همی باره گردون را ساید  
سادات جهانرا ز جهان هر چه بیاید  
داده ست مر او را همه جبار جهاندار  
فرزانگی و حری ازو نازد هر روز      تا حاسد وی در غم بکدازد هر روز  
آزادگی و مجلس نو سازد هر روز      بر جان بداندیش توغم تازد هر روز  
کس شاعروا چندان نوارد هر روز  
چندانی کانت راد بسیم و زر بسیار



دارد خرد و علم و سخاوت براندر      دارد هنر و فضل و کفایت براندر  
هستش بسرشته ظفراندر هنر اندر      مداحان را گیرد دایم بزر اندر  
گر نیست بهنگام عطا در خطر اندر  
دستش چو بهارست پراز گوهر و دینار  
ای خواجه عمید زمن و فخر زمانه      ای صاحب آزاده و زیبا و یگانه  
مرفضل ترا نیست پدیدار کرانه      تو زنده و فضل تو در آفاق فسانه  
خشم تو چو تیرست و عدو همچونشانه  
رایت چو سپهریست پراز کوکب سیار  
ایزد همه جود و هنر اندر تو نهادهست      کز مادر همچون تو هنرمند نژادهست  
طبع همه زوار زدمت تو گشادهست      پیش توجیهان رامت چو مداح ستادهست  
ایام همه در دل مهر تو فتادهست  
نطقت چو سر نیغ علی بن عم مختار  
تأیید فلک داد تو آزاده بنادهست      سر دولت را طبع زروی تو گشادهست  
گیتی همه سر پیش تو بر خاک نهادهست      پیش تو سوار سخن امروز پیادهست  
وز دولت تو خلق در اقبال فتادهست  
زیرا که بجای همه کس داری کردار  
نازد بتو همواره جوانمردی و رادی      زیرا که همه ساله تو آزاده جوادی  
شادست شهنشاه و تو از سلطان شادی      با سیرت پا کیزه و یاد دولت دادی  
چون تو کف بخشنده گه جود گشادی  
احسنت کنندت همه احرار بیکبار  
آنچه تو بدان کلک کتی روز هدایت      صاحب بهمه عمر نکردی بکفایت  
ای زاهدی از رای مدید تو بدایت      و آترا کند از همت تو بر تو عنایت  
پیش تو ز نادیده کند بر تو حکایت  
پی جان بجهان کیست چو تو عاقل و هشیار

گر حاتم طائی نه بجایست تو بجائی  
بر جای چنان راد سخا پیشه سزائی  
خواهم که شب و روز همه جود نائی  
خواهم که همه ساله تو در صدر بیائی

در خرو زو جامه دیبای بهائی

صد فصل خزان در طرب و راحت بگذار

ای آنکه ترا دولت چون بخت جوانست

طبعم چون و مدح تو در طبع هو جوانست

«خیزیند و خزان آید که هنگام خراست»

گر خواهی از این به دگری گویم اینبار

﴿ وصف بهار و مدح منصور بن سعید ﴾

پرستاره مست از شکوفه باغ بر خیزای چو حور

زان ستاره ره توان بردن سوی لهور و سرور

هیچ جائی از ستاره روز روشن نیست نور

زین ستاره روز را چندانکه خواهی هست نور

نسل را بیشک ز کافور از زبان آید همی

هر شب از شاخ سمن کافور تر ز آید همی

گر شود کافور گر باد هوا شاید همی

گر سمن چندانکه باید بر چمن کافور هست

لاله بر فرگس چو مهر و دوستی آعار کرد

ابر چون می خورد دهر یک مست گشت و نار کرد

نرگس مخمور چشم از خواب نوشین باز کرد

تا بیند لاله را کو همچو او مخمور هست

برگ زرد از حور شد چون یافت ابر شاخ گل

تا همی بیند بدست لاله ساغر شاخ گل

از گل سوری جدا شد پر ز گوهر شاخ گل

راست چون مستان گران دارد همی سر شاخ گل

فاخته گوید همی وقت سحر بر شاخ گل  
هیچکس چون من زیار خویشتن مهجور هست؟  
جام همچون کوکبست از بهر آن تا بد بشب  
جام می خورد دست ییعد ز آتش خندیدست لب  
از طبیعت در بدن خونست قوت را سبب  
گر نشاط دل قوی گردد همی نبود عجب  
زانکه مارا خون رز از دیده انگور هست  
ایرفیقان در بهار از باغ و بستان مکنرید  
پر تو و نغمه قمری و بلبل می خوردید  
گل همه گل شد بزیر پی بجز گل مسپرید  
باده چون جان گشت جانهارا بیاده پرورید  
چشم بگشائید و اندر روی بستان بنگرید  
تا چمن جز خلد و گلبن اندر و جز حور هست؟  
روزگارم در سرو کار بی دلگیر شد  
کودکم چون بخت بر نا بوده من پیر شد  
روزم از بس ظلمت اندوه و غم چون قیر شد  
شیر رویم قیر گشت و قیر مویم شیر شد  
این تن از زخم زمانه راست همچون زبر شد  
گر ز زخم او همی نالد کنون معذور هست  
پای من در بند محنت کرد دست روزگار  
توش نا دیده بسی خوردم کبست روزگار  
تا شدم از باده اندوه مست روزگار  
چون هم آید پیش چشم خوب و پست روزگار  
هر زمان گویم بزاری از شکست روزگار  
یارب اندر دهر چون من یکتا رنجور هست؟  
طبع تو بجز مست وز گوهر برای مسعود سعد  
ز آفتاب رای خویشش پرور ای مسعود سعد  
خوب نظمی سازم چون گوهر ای مسعود سعد  
رو ثنائی بر بصاحب درخور ای مسعود سعد  
در همه عالم بحکمت بنگر ای مسعود سعد  
تا بزرگی چون عمید نامور منصور هست؟  
آنکه گر خاک سرایش را بدیده بسپرنند  
در محل و رتبت از بهرام و کیوان بگنرنند

نمرد احسان او با آنکه انجم بشمرند      سر نیچندش ز سر آنکه بر عالم سرند

چون حقیقت بنگرندش گر حقیقت بنگرند

پیش زور فضل او فضل جهان جز زور هست؟

چون شتاب او بخشیدن شتاب چرخ نیست      جز زیم حشمت او اضطراب چرخ نیست

زیر پای همتش نیرو و تاب چرخ نیست      هر چه او رد کرد زان پس انتخاب چرخ نیست

راسی که نورانی او جز آفتاب چرخ نیست

زانکه نورش در جهان نزدیک هست و دور هست

ای نبیره آنکه مطلق بود امرش در جهان      از جهانش نخوتی میداشت اندر سر جهان

از پس او مر ترا گشتست فرمانبر جهان      زانکه بود او را همیشه بنده کمتر جهان

ایجهان فضل و دانش نیک بنگر در جهان

تاجران کش بنده مطبوع بد دستور هست

ای بهر جائی زد اش قهرمانی مر ترا      از پی روزی خلقان هر ضمانی مر ترا

برستایش چیره گشته هر زبانی مر ترا      از سخا در هر هنر باشد نشانی مر ترا

برنگبرد گاه بخشیدن جهانی مر ترا

گنجها باید از برا کز سخا گنجور هست

تا همی از دولت و جاهت بکام و فرسیم      وز سخای تو بفر و نعمت بیمر رسیم

گرفلت گردیم و اندر نظم بر احتر رسیم      کی بیک پایه ز جاه و رتبت تو در رسیم

هر که می آید ز آفاق جهان می بر رسیم

نا حاجت چون سرایت خانه معمور هست

شاید از شادی بروی یار تو شادی کنی      دولت تو رام گشت از دولت آزادی کنی

همچو مهر و ابر از زو گهر رادی کنی      داد بدهی و ز سخا بر گنج بیدادی کنی

تا یابد از اصل و فضل خویشتن یادی کنی

کآن یکی مشهور بود و این دگر مدکور هست

تا بروید لاله سوری چو لاله دار روی      جام چو لاله کن از روی چو لاله کام جوی  
جر بگرد باغ عیش و گرد قصر عرمپوی      جزئی رامش مگیر و جز گل دولت مهبوی  
نظم سست آوردم و کردم گناه از دل بگوی  
تا گناه من کریما نزد تو مقفور هست؟

باد همچون عرضت ایمن از حوادث جان تو      دولت تو محکم و پا کمره چون ایوان تو  
چرخ در حکم تو و ایام در پیمان تو      کوکب برتر فرود کنگره ایوان تو  
چون قضا بادا همیشه در جهان فرمان تو  
اینچنین باشد بلی کت دولت ما مور هست

﴿ مدح ملک ارسلان ﴾

روی بهار تازه همه پرنگار بین      خنرای نگارومی ده و روی نگار بین  
در مرغزار خوبی هر لاله زار بین      وز لاله زار رتبت هر مرغزار بین  
بالیدن و نویدن سرو و چنار بین  
کاین پیر گشته گیتی طبع جوان گرف

بگریست ابر و باز بغنیدید بوستان      چون ناله‌های بلبل بشند بوستان  
کرمی لباس خود را بخرید بوستان      بر سر ز نوبهار پیوشد بوستان  
زد کله‌های دیبا چون دید بوستان  
کنزخانه باز دوسن ره بوستان گرف

بر گل مل آر خیز که وقت گل و مل است      گل عاشق مل است که مل قصه گل است  
اکنون چرای آهو در دشت سنبل است      بر شاخها ز بلبل پیوسته غلغل است  
کو بلبله که وقت نواهای بلبل است  
بگریخت زاغ و بلبلش اندر زمان گرفت

بین ای مه آسمان و مبین آسمانه را      و آهنگ باءها کن بگذار خانه را  
کامروز هم نخواهد مرغ آشیانه را      خندید باغ ملک بخندان چمانه را

و آراست مهر شاه زمانه زمانه را

تا این زمانه حسن بت مهربان گرفت

آمد فراهم از همه جانب سپاه ملك

واند در سرای عدل گشاده ست راه ملك

چرخ کمال برد بعیوق جاء ملك

شد شادمان ز ملك دل نیکخواه ملك

شد قدر ملك عالی چون پیشگاه ملك

سلطان ابوالمولک ملك ارسال گرفت

ای شاه جان دهد بنکوخواه بزم تو

چو نانکه جان برد زبداندیش بزم تو

وقت ثبات ثابت کوهست خزم تو

گاه مراد قادر بادست عزم تو

بگذشت ز آب و آتش فرمان خزم تو

بر آب نقش ماند و ز آتش نشان گرفت

روزی که چرخ برد همی سر بر آسمان

میساخت از برای ترا افسر آسمان

روح الامین دعای تو گویان بر آسمان

گفتی همی که پاره شود از سر آسمان

میگفت راز ملك تو بر اختر آسمان

تا تو جهان گرفتی دشمن جهان گرفت

ترکان چو بانگ حمله شنیدند پیش تو

بردست جان نهاده رسیدند پیش تو

چون بارگه رنج کشیدند پیش تو

چون آن مصاف هایل دیدند پیش تو

بسته کمر چو شیر دویدند پیش تو

دولت در کاب دادت و نصرت عنان گرفت

بزدود فتح خنجر شیر اوزن ترا

عیبه نهاد دست ظفر جوشن ترا

میخواست چرخ گردان پاداشن ترا

تعلیم کرد ملك دل روشن ترا

يك لشکر تو بود ولیکن تن ترا

ده لشکر از فریشتگان در میان گرفت

این سرکشان که شیرشکارند روز جنگ

با چرخ در وفای تو یارند روز جنگ

آن عزم و آن عزیمت دارند روز جنگ

تا حق نعمت تو گزارند روز جنگ

وز دشمنان دمار بر آرند روز جنگ  
از مرگ هیچ سردنخواهد گران گرفت

گردون زد دولت تو زند داستان همه      وز نعمت تو گردد گیتی جوان همه  
شاهان برند بندگی تو بجان همه      دارند شاد و خرم جانها بدان همه

مردی و داد زود بگیرد جهان همه  
آری جهان بداد و بمردی توان گرفت

ای رای روشن تو شده داستان بعدل      هرگز نبود مثل تر صاحبقران بعدل  
ملك تو کرد پیر جهانرا جوان بعدل      آراسته شد از تو زمین و زمان بعدل

ایشاه عدل ورز بگیری جهان بعدل  
کاین طالع مبارک تو آسمان گرفت

❖ (مدیح سیف الدوله محمود) ❖

لشکر ماه صیام روی برفتن نهاد      عید فرو کوفت کوس رایت خود برگشاد  
تاختن آورد عید در دم لشکر فتاد      ایخک آنکو بصوم داد خود از وی بداد

آمد عید شریف فرخ و فرخنده باد  
فیه کلوا واشربوا یا ایها الصائمون

روزه زما تافت روی راه سفر برگزید      رفت بسوی سفر و زما صحبت برید  
عید برود دست یافت تیغ ظفر برکشید      چون سپه منهزم روزه ازو در رسید

زود شود ای شکفت از بر ما ناپدید  
روزه شد و عید باز از پیش آمد کنون

این شدن و آمدن فرخ و فرخنده باد      بر ملك کامگار خسرو خسرو نژاد  
روزه اش پذیرفته باد باد همه ساله شاد      محمود سیف دول شاه خردمند راد

آنشه با علم و حلم آنشه با عدل و داد  
فاد بكل العلوم فاق جمیع الفنون

انسه خوردش درای وان ملك ابر کف  
بجوشن پیشش چو خر خفتان تردش چو خف  
بهر دمان روز رزم شیرزیان پیش صف  
مملکت از وی شریف همچو زانو لؤلؤ صدف

خدمتش اصل جلال مدحتش اصل شرف

ای بخرد رهنمای وی بهر رهنمون

ای شده شهره بتو هر چه در آفاق شهر  
بر همه گردنکشان کرده بشمشیر تهر  
عالم سر تا پسر یافت زفر تو بهر  
زهر ز مهر تو نوش نوش ز کین تو زهر

آنچه توجوئی ز چرخ وانچه تو خواهی زدهر

لاشک فی انهم لابد فی ان یکنون

شاها ملک جهان نظم ز روی تو یافت  
سعد فلک یکسره سوی جنابت شتافت  
همت و قدر ترا چرخ فلک بر تافت  
هر کو کین توجست کنه دلش بر شکافت

هر که ز فرمان تو گردن روزی بنافت

گردون از گردنش پاک پالود خون

شاها بر حاسدانت چرخ بر آشفه باد  
سوی تو از عروناز سفته و بس سفته باد  
دوات بدخواه تو همچو تنش خفته باد  
هر چه بگردی زخیر ارتو پذیرفته باد

گلبن دولت مدام پیش تو شکفته باد

فی نعم لایرول فی دول لایکون

﴿ ترجیع در ستایش بهرام شاه ﴾

شد پر نگار ساحت باغ ای نگار من  
من درخمار هجر تو نابوده مست وصل  
در باغ لاله زار و گر نر کم شود  
زلف تو بیقرار و دلم گسه بیقرار  
گوئی که سال و ماه بهم عهد کرده اند  
گل گشت و خار گشت مرا هجر و وصل تو  
میده میی که غم نخورم هیچ ، بولی  
در نوبهار می بده ای نوبهار من  
تو مکتی بلب بتر از می حمار من  
ای لاله زار باغ بولی لاله راد من  
زین هر دو بقرار بپردی قرار من  
آن بیقرار دلف و دل بیقرار من  
ای وصل نو گل من و هجر تو خار من  
در عمر غمگسار من و مگسار من



گشته ست تخت و ملک ز بهرامشاه شاد

تا تخت و ملک باشد بهرام شاه باد

آمد بسوی باغ درود و سلام می	جام می آر کآمد هنگام جام می
از بهر سود باغ که کرده ست نو بهار	آید همی بلبر نوید و خرام می
در پوست می ننگند گل تابگل رسد	بر لفظ باغ وقت صبوحی پیام می
می دردن ای شگفتی لبیکها زند	چون وقت می گرفتن گویند نام می
گر پخته بعقل می خام خواه از آنک	رامش نخردت مگر از ذات خام می
می اصل شادی آمد خنر ای غلام من	می ده مرا بشادی ای من غلام می
کام می آن بود که تو باشی همیشه شاد	باشی همیشه شاد چو باشی بکام می
می را عریز داد و بچشم خرد بین	در بزم شاه عالم عر و مقام می

گشته ست تخت و ملک ز بهرامشاه شاد

تا تخت و ملک باشد بهرامشاه باد

تا تو بتاب کردی زلف سیاه را	در تو بماند چشم بخوبی سیاه را
ای رشک مهر و ماه تو گر نک بنگری	در مهر و ماه طیره کنی مهر و ماه را
گر هیچ بایدت که شوی مشکبوی تو	یکبار بر فشان سر زلف سیاه آ را
شادی و خرمی کن کامروز در جهان	شادی و خرمیست دل نیکخواه را
گردون بتخت و ملک همی نهیب کند	سلطان ملک پرور بهرامشاه را
جمشد خسروان شد و خورد شد آسمان	بوسد زمین در که او عرو جاه را
تاج و کلاه سر فلک بر کشید ازو	کا راست عرو ملکش تاج و کلاه را

گشته ست تخت و ملک ز بهرامشاه شاد

تا تخت و ملک باشد بهرام شاه باد

ای آفتاب دولت بر آسمان ملک	وز طلعت تو روشن گشته پروان ملک
تا ابرووار بارد دست تو بر جهان	خرم چو بوستان شد و تو بوستان ملک

قوت گرفت و قوت او باد بر فزون  
 چون داستان ملک نهاد این جهان همی  
 تا پای تو بسود بدولت رکاب فتح  
 سردر کشید فتنه و روی جهان ندید  
 صاحبقران تو باشی و هستی و هیچوقت  
 چون بر فلک دعای تو گوید همی ملک  
 از عون و رای پیر تو بخت جوان ملک  
 بر نام تو نهاد سردستان ملک  
 در دست تو نهاد جلالت عنان ملک  
 تا شد زدوده خنجر تو پاسبان ملک  
 جز با تو چشم ملک نبیند قران ملک  
 اندر جهان ثنای تو گوید زبان ملک

گشته ست تخت و ملک ز بهرام شاه شاد

تا تخت و ملک باشد بهرام شاه باد

ای پادشاه دوات و دین را یمن توئی  
 آباد و خرم است ز جاء تو ملک و دین  
 روی زمین چو حلد برین شد ز نیکوئی  
 نیک و بد عدو و ولی مهر و کین تست  
 ایرد ترا بملک جهان بر گرید از آنک  
 دوات بدان مسلط گشته ست بر جهان  
 گویند هفت کشور زیر نگین کد  
 اندر جهان نخواهد بودن پس از نوشاه  
 ای شهریار ملت حق را امین توئی  
 زیرا که این و آنرا پشت و معین توئی  
 از فخر آنکه خسرو روی زمین توئی  
 چون نیک بنگریم سپهر برین توئی  
 اندر جهان ملک ز شاهان گزین توئی  
 کاندر عزیر خاتم ملکات نگین توئی  
 شاهی زاصل و نسل یمنی و این توئی  
 ای شاه تا قامت شاه پسین توئی

گشته ست تخت و ملک ز بهرام شاه شاد

تا تخت و ملک باشد بهرام شاه باد

چون در کف تو کشت کنیده حسام تو  
 هنگام حمله خواست که تا که بذات خویش  
 از خون سر کشان و یلان شد عشق رنگ  
 اقبال دست ملک روان کرد هر سوئی  
 در بارگاه ملک میان بست و ایساد  
 آمد بگوش دولت عالی پیام تو  
 بیدست تو بر آید تیغ از نام تو  
 اندر کف تو خنجر الماس قام تو  
 منشورها نوشتن جهان را بنام تو  
 بر طاعت تو دولت پدرام رام تو

در دهر داد و دین ز تو آسوده شد که هست      از بهر دین و داد نمود و قیام تو  
 اندر زمانه حاصل گشته ز جود تست      هر کام دل که باد زمانه بنگام تو  
 گشته ست تخت و ملک ز بهرام شاه شاهاد       
 تا تخت و ملک باشد بهرام شاه باد

شاهها همیشه مهر سپهر افسر تو باد      ماه دو هفته چتر شده بر سر تو باد  
 از خدمت تو حاجت شاهان روا شود      تا هست کعبه کعبه شاهان در تو باد  
 اندر جهان چو خنجر برهان ملک تست      برهان ملک در کف تو خنجر تو باد  
 یاری گری تو خلق جهانرا یامن و عدل      ایزد بهر چه خواهی یاری گو تو باد  
 اقبال آسمانی و تأیید ایزدی      هر سو که قصد و عزم کنی رهبر تو باد  
 تا بر سپهر اختر باشد همه سعود      سرمایه سعود سپهر اختر تو باد  
 فخر سخا ز دست سخا کس تو خواست      عز هنر ز رایه هنر پرور تو باد

گردون با مرو نهی کین بنده نوشد  
 گیتی بحل و عقد کین چا کر تو باد

( مدح سلطان مسعود )

ای کامگار سلطان انصاف تو بگیمان  
 مسعود شهریاری خورشید نامداری  
 ای اوج چرخ جایست گیتی ز روی و رایت  
 چون تیغ آسمان گون گردد بخوردن خون  
 باشد بدستت اندر از گل بسی سبکتر  
 بر تیز تک هزبری برقی که کرد ابری  
 کوهی که باد گردد چون گردباد گردد  
 پیش رفیع تختت از طوع و طبع بختت  
 کس چون تو ناشنوده عادل چو تو نبوده  
 گشته عیان  
 اندر جهان  
 چون بوستان  
 همدستان  
 گرز گران  
 زیر عنان  
 در زیر ران  
 بسته میان  
 نوشین روان

ندهد تشان	در هیچ روز گاری کس چون تو شهریاری
شد همزبان	در شکر و مدحت تو پاینده دولت تو
پر گلستان	آمد بهار خرم شد عرصهای عالم
باده ستان	از دست هرنگاری نیکوتر از بهاری
تاجاودان	در عز و ناز و شادی بر تخت ملک بادی

❖ (مدح و وصف در باریان و عمله خلوت و ارباب طرب) ❖  
 ❖ (سلطان شیرزاد بن مسعود و توصیف برشکال) ❖

ای نجات از بلای تابستان	برشکال ای بهار هندستان
باز رستم از آن حرارتها	دادی از تیرمه بشارتها
در امارت مگر سری داری	هرسو از اثر لشکری داری
مینهایی تو تینها دارند	بادهای تو مینهها دارند
چرخ گوئی همی که بکشوبند	رعدهای تو کوسها کوبند
دشتهارا همه شمر کردی	طبع و حال هوا دگر کردی
عمرها را حلاوتی دادی	سبزهها را طراوتی دادی
باغ را شاخ بسدین کردی	راغ را گل ز سر دین کردی
رنگ طبیعی نکو بکار بری	ای شگفتی نکو نگارگری
بیخ خشکی ز خاک پر کنیدی	تو بدین جمله که افکنیدی
مهرزم گشت لشکر گرما	تیر بگنشت ناگهان بر ما
گشت تازه ز بادهای خنک	تن ما زیر جامهای تنک
پس ازین جز امید سرمانیست	اینست راحت که رنج گرمانیست
خرما سبزههای خرم تو	حبذا ایرهای پر نم تو
می شادی کنون توان خوردن	عیش و عشرت کنون توان کردن
نشود همچو خوب خشک دهان	که ز گرمی خبر نگردد جان

جام باده بجوشد اندر کف  
گرچه دور او فتد ز چشم نرم

چون سر دیک بر نیارد کف  
من بوم اندرو می نگرم  
نمای عضدالدوله شیرزاد

گرچه خرم شده است لوهاور  
منظر شاه خلد را ماند  
در دلفروز مجلس عضدی  
شاه بر تخت جام باده بدست  
عضدالدوله آنکه دولت حق  
تبع ملت که ملت تازی  
شیرزاد آنکه شیر در پیشه  
تا بهندوستان بماند شیر  
من غلط میکنم که کس بجهان  
خشت او بس که کرد شیران کم  
منقطع کرد نسل شیران را  
همه فرمانبرانش را مانند  
پیشه کردند بندگی کردن  
ور بیچید زود بید سر  
سخن جمله گمت خواهم من  
آسمانیست جاه او بمثل  
خلق را قصه ایست آثارش  
بخشش او بلای کاز گشتت  
چود را ملجا است همت او  
حله پوش برهنه حنجر اوست

باشد آنکس که می خورد معذور  
که بر او ابر گوهر افشاند  
از همه نوع نعمت ابدی  
روزگار از نشاط او سرمست  
دست او کرده بر جهان مطلق  
کند از تیغ او سراقازی  
باشد از بیم او در اندیشه  
او نگردد ز شیر کشتن سیر  
ندهد نیز هیچ شیر نشان  
شیر گردون بماند و شیر علم  
اعتباریست این دلیران را  
خدمتش را سزا و شایانند  
کس نپیچد ز امر او گردن  
چون سر شیر تر بکنگره بر  
در بزرگی شاه نیست سخن  
آفتاب است رای او بمحل  
هند را عبره ایست پیکارش  
سخن او غذای جاز گشتت  
جاه را مرگوست حشمت او  
گوهری کاب او ز آذراومت .

پیکر و جد او یقین و مگمان	جان مستانیدت پاک همچون جان
ملک و استیلاست بیخلاف بنکار	قادر زخیمی که همچو مهره مار

### توصیف اسب

و هم گردد نیک چو خاست ز جای	مرکبش نعل برق و صرصر پای
رخش خیر است و دلدل آورد است	سنگ تدر زیر سم او گرد است
اینست محکم پستی و سخت رگی	در نوردند زمین همی بستگی
خاک در چشم زوزگار میکند	باز چون نمراه بر سواد زند
از که و دشت لرزه بر خزد	شه به تیریش چون برانگیزد
لحظه جمر بدستدگی پدر	آن جداوند کوبست صکر

### ستایش سلطان مسعود

چرخ هر کر چو او نداد نشان	پدروی که همه ملوک جهان
که نصیبش ز چرخ هست سعود	پادشاه زمین ملک مسعود
گوئی اندر مان جان منست	گوید امروز شیرزان منست
همه کرد رضای من گردد	دل او در هوای من گردد
او چنین باد و من چنین بادم	او بمن شاد و من بدو شادم
میشناسد یقین که هست چنین	شه پاک اعتقاد شاه زمین
شکر ایرد کند پروز و نشیب	بدعا برگشاده دارد لب
سم و زر در جهان همی باشد	خرم و شادمان همی باشد
بشاط و سماع یگراید	هر زمان نازه بزی آراید
خرم آنکس که روی او بیند	باره را شاهوار بشیند
کسی همه راستی کند تلقین	پیش او کدخدای سهم مکین

ملح خواجہ ابوالعمر

خواجه بو ناصر پڑتی گنجمان	هیچ همیشہ نداشتن ز مہمان
آن دبیری کہ تا قلم برداشت	ہمہ بر صحن درج سخننگاشت
و آن تواری کہ تا سوار شدست	زو دل کفر بقرار شدست
شاهرا بودہ نایب کاری	کردہ شغل سپاہسالاری
سرکشانرا نمودہ در پیکار	کہ چگونه کنند مردان کار
ہر سخن کو بگوید از ہر در	چون گھر بایش نشانہ بزور
مجلس شاہ را چنان باشد	کہ بدن را لطیف جان باشد
چون ز می دلش مست و عزم شد	جدو ہر لش تمام در ہم شد
طیبی طرفہ در مان افکند	ثلث شہنامہ در زبان افکند
ساتکینی گرفت و پس برخاست	دولت شہ ز پالشیردان خواست
مرکز حشمت و سیادت باد	دولتش ہر زمان زیادت باد
سر ہمت بلند باد بدو	شادمان شاہ شیرزاد بدو

ملح امیر بہمن

باز کس چون امیر بہمن نیست	آذکش از خلق ہیچ دشمن نیست
مایہ دانش و خردمدیست	وصل نیکی و نیک پیوندیست
محتشم زاد و محتشم دودہست	ہمہ وقت محترم بودہست
سخت معروف و نیک منظورست	راست گوئی کہ پارہ نودست
بیشتر لفظ خیر می گوید	دل از آن حرمی ہیچ جوید
دسم مجلس جو او نداند کس	در لطافت بد او نماند کس
چون مراد را بدو بہ پیش آید	گذرد راہرا بیاراید
آن تواری کند نشسته روان	کہ نکردهست دستم دستان

مدح ابو الفضائل

یو الفضائل که سیدیت اصیل  
 کارها دیده بزمها خورده  
 فخر گردان و تاج دادانست  
 شاه دا طبع در نشاط آرد  
 چشم بد دور صورتی دارد  
 بزم را چون پگاه برخیزد  
 ساغر یو الفضائلی بر کف  
 دوستکای دهد ندیمانرا  
 مست گردد چوپیل بایک و پنج  
 عیب او نیز یاد خواهم کرد  
 کس نباشد قمار دوست چو او  
 خواهد از شاه تا قمار کند  
 چون حریفان بجمله گرد آیند  
 نازده زخم خرمراد او را  
 اندر آرد گرفته ناخوش  
 داد چون ماند خصل کم شمرد  
 چون برد آسین کند پرسم  
 بسود چون نماید بر خورد  
 چون موکل شود بدو قراش  
 راست گویم ظریف جانور است  
 چه عجب گر نانش فتنه شوند  
 هیچ ز نرا بلطف ننوازد  
 سغبه گردند و دوست گیرندش  
 زهره شیر دارد و تن پیل  
 کامها رانده رزمها کرده  
 زو دل شاه سخت شادانست  
 می که با او خورند بگوارد  
 که شجاعت ازو همی بارد  
 عشرتی از میانی برانگیزد  
 برود چون مبارزان بر صف  
 بر فروزد دل کریان را  
 نقل سازد ز نارسیده ترنج  
 دل خصانش شاد خواهم کرد  
 ز آنهمه طایفه هموست همو  
 ببرد سیم و در کار کند  
 سیم ریزند و کسه بکشایند  
 بکند صد هزار گونه دغا  
 سه یک آید چو او گرفت سه شش  
 دست چون درزد از میان ببرد  
 ندهد هیچ بودک اینست غسیم  
 با حریفان بجمله بسینزد  
 عشوها سارد و دهد کرناش  
 از لطافت براسی جگریست  
 از پس او بشهرها بروند  
 با همه خانه اش نپردارد  
 جامه و سیم و زر پذیرندش



مدح امیر ماهو

باشد آهسته طبع در همه حال	ماهو آنسید ستوده خصال
هست مستی او چو هشیاری	مایه دانش است پنداری
مثل او هیچ تیز و دانا نیست	ذات دانا و طبع برنا نیست
نبود مثل او بهزل و مزاح	در همه کارها کند انجاح
هر زمانش عزیز تر دارد	شه چو از حالی او خبر دارد
گرچه خود دارد او فرو خوردن	بنهد بد سگال را کردن
میکند آشکاره جوشش خویش	میکند نرم کوشش خویش
در سر او همیشه آن گردد	دلش از گه گهی گران گردد
داردش شه عزیز و خاصه خویش	که بود جاهش از دگر کس بیش
عیب او این توان نهادن و بس	برتر از دست خود نخواهد کس
این زاصل و بزرگ همت اوست	از همه چیز جاه دارد دوست

مدح امیر کیکاوس

خوب و رنگین نشسته چون طاوس	در برابر امیر کیکاوس
نکند جر نشاط و عیش طلب	مایه عشرتست و کان طرب
پیل را زور او دهد پستی	پیل زوری که چون کند کشتی
شیر بیشه از او پرهیزد	شیر زخمی که چون برانگیرد
هست با همت و جوانمردی	با چنین قوت و چنین مردی
خبری دارد او ز شعر و نجوم	نیست خالی ز جنس جنس علوم*
همه آمدش از پدر بیم است	نیست عیش جز آنکه بی سم است
روی صلح از پدر بگردانده	چون شود تنگ دست و درمانده
صوی دهقان کشد سپه ناگاه	بله گردد ز شهر و گیرد راه

گوید از عجز برضاع پدر  
 منزل اول بتونهاله کند  
 آنکه آید بدیه کل هری  
 گر همه یکدومن کونج دهند  
 از پس آنکه مرد بگراید  
 اینهمه پردلی بکار آرد  
 آرد گگلانش اقرایش<sup>۲</sup> بود  
 اندو آید بگرد آن یکسر  
 تامگرنان<sup>۱</sup> از آن نواله کند  
 شاید ارنام خوک<sup>۲</sup> او نبوی  
 و آنقدر نیرهم برنج دهند  
 کرو فری عظیم بنمایند  
 تیغ برخاک خشک بگذارد  
 در همه یکدومشت ماش بود

### مدح شاهینی

باز شاهینی نکو دیدار  
 شاهش افزوده از شرف جاهی  
 ره بسوی نشاط بردارد  
 نه طلایین بود نه حاره بود  
 در طرب همچو گل همی خندد  
 از لطافت قرن جانست او  
 گرچه او را بسالها زین پیش  
 هر دو حال شراب خوردندی  
 پیش از این هیچ کاردیگر بود  
 دست بر تاف او نهاد بمر  
 ور کنون طبیعتی کند که که  
 از حکایات از امیر گرین  
 حال مردانگیش معلوم است  
 او که زین پردلان اکتونست  
 چون نهاد دست زور مل بسمل  
 بزم را کرد همچو باغ بهار  
 شادمانه نشسته چون ماهی  
 سنگی از هر که هست بخورداد  
 هر زمان زو بساط تاره بود  
 هر چه او گفت شاه پیسنند  
 پاک چون آب آسمانست او  
 هوسی کرده بود در سرخویش  
 مست گشته نشاط کردند  
 که شبی مست پیش او بخنود  
 بر برش بوسه دادو داد بمر  
 نیست او را سخن معاذالله  
 نوانی هیچ چیز گفت جراین  
 گاهن او را بدست چون موم است  
 که سردی ز رستم افزونست  
 نهاد انگشت بر میانه کیل

خیرد از جای خویش و هوی کشد  
حمله آرد چو شیر و بگرازد  
او ز برك کلم گذاره کند  
آخر او بر کشد بمردی سر

گرفته او را بدید عوی کشد  
میل خونین ز کف بیند آزد  
شلمم پاره را دوپاره کند  
نکند کس ریان بمردی بر

### مدح ابوالقاسم دبیر

باز ابوالقاسم آن خیاره دبیر  
کلك او بر رقم که پیوندد  
تازی و پارسی نکو داند  
گرزطیبت<sup>۱</sup> دروگشادگی است  
هیچ عب دگر جز آتش نست  
ارضعف ارقوی دهد شراب  
چون کند پر کم<sup>۲</sup> و ندارد جای  
منتظر ایساده ده فراش  
هرچه خورده بود براند آزد  
آنچنانش برند مست و خجل  
پس بشتن قبا دهد ناچار  
چون بدانند علت باخیر  
زود بینی که از حوالت شاه

کودکت و برای و دانش پیر  
هر دبیری که دید پسندد  
هرچه راند همه نکوراند  
چه شد آنها بزرگ زادگی است  
که تن سنگی گرانست نیست  
طبع بتاب او ندارد تاب  
طشت سارد رآسین قبا  
تا چگونه رود حدیث فراش  
معدۀ پر شده پردازد  
که نشاطش فرو مرد در دل  
نرسد چنگ که بخدمت بار  
اینک آید جنایت<sup>۳</sup> و تقصیر  
سوی هر دستگاه یابد راه

### مدح حسین طیب

مشفق صمرها حسین<sup>۴</sup> طیب  
آنکه در علم طب کند افسوس  
جد او اصل نیکامهاست

در همه فعلها بدیع و غریب  
بر حکیم بزرگ جالینوس  
هرل او اصل شاد کامیهاست

شاه را بنده ایست بایسته	بس برسمت و نیک شایسته
شه براو اعنماذ جان دارد	تندرستی چو دردهان دارد
اینست زیبا و اینت خوشدل مرد	نکته گوید بسی چو بازد نرد
دست زئی عشرت و نشاط برد	سیکی هفت و هشتا چون بخورد
راست گوئی که هست جنس لقاو	اندر آید بربیح و بقره بقو
راه آیم روم به پیش آرد	زود یکپای چست بردارد
علم ابدان شناسد و ادیان	در همه حال آشکار و نهان
همه علمست آشکار و نهفت	خوش تدبیرست راست باید گفت
بگه هزل و جد گرانجان نیست	عادت او دروغ و بهتان نیست
ظاهر و باطنش حبیب شهست	گاه و بیگاه چون طبیب شهست

پای غوری که او تواند کوفت

خرس هرگز چو او نداند کوفت

در حق خویش گویید

کتر و پستر از ندیانم	من که مسعود سعد سلیمانم
وز همه بندگان پدید آورد	شاه بیمو جیبی عزیزم کرد
تا مکار و محل من بفروذ	جای من پیش خویشتن فرمود
ست عقل و ضعف رائی ام	دان که من کس نیم کدائی ام
همه ساله چو ناتوانی ام	ابلی ناخوسی گرانی ام
که ز درد شکم همی نالم	که سر از رنج دست <sup>۲</sup> میالم
تا بکم دادنم کند یاری	پیش ساقی همی کنم زاری
خدمتی بایدش برسم خران	از من خام قلبان گران
حسب حالی توانه گویم	که بحالی بهانه جویم

چکند اینچنین ندیم برش	که زدیدار اونگردد کش
لاجرم چون چنین گرانجام	ناخوش و ناترنگ و نادانم
رفتم اینک سوی چالندر	تا کی آیم بشهر بار دگر
رنج برخواستن کنم کوتاه	تا ببینم رفیع مجلس شاه
مجلسی باشد آنکه خلدبرین	گوئی آید ز آسمان بزمین
مطربانی چو باربد زیبا	چنگ و بریط چغانه و عنقا
ارغنون باسماعشان ناخوش	ندما ارقای این شه کش
نا جهانرا همی بود بنیاد	باد برتخت شادمانی شاد
مسند و ملک و حشمت اندروی	از همه نوع نعمت اندروی
بادهای لطف نوشگوار	رودهایی بلحن موسیقار

### صفت محمد فائی

لحن فای محمد فائی	ارغنون بی بود بنهائی
چون بسرنای او در افتدم	شاد گردد دلی که دارد غم
نعمه او چو جان بیفزاید	گر تبارش کنند جان شاید
راحت آن ساعت کوازشم	مهربازی کند بکاک دو چشم
امرونی از امارتش خیزد	زرد در از عبارتش ریزد
مطربان را بجمله گرد آرد	پرده از پیش صفه بردارد
ناصر کل دوان شود هر سو	ات وسیلی روان شود هر سو
آن خر کون دریده بیورا	بزند گیر خواره باورا
زیبمه زخم و چوب بند و جرس	غرض او بر آتش باشد و بس
گر نه زین روسپی و آن گده	نبود حاجی مگر خنده
فلتبان چون گرفت خشم و لجاج	زود گردد روان زهر سو کاج
چون ببیند ز خره دانگاه	چله دارد فدای او خانه

در همه حال سم دارد دوست      قلبانی از آتش عادت و خوست

### صفت عثمان خواننده

باز عثمان عندلب آواز	کرده از قول جادویی آغاز
دست زد چون بختیجه <sup>۱</sup> ایقاع	بگذرانند ز اوج چرخ سماع
بانگ که که چو بر سرود زید	آتش اندر دماغ عود زید
خواجه نا که چو در سماع آید	عشرت و خرمی بنفزاید
سائکنی بزرگتر خواهد	ز سرود و سماع در خواهد
خواهد از وی زمان زمان بازی	گاه گاهش کند هم آوازی
گر نبودی گریز پای و دنس <sup>۲</sup>	بزمها را چو او نبودی کس
مطربانرا بهسم بر آغالد	از میانه سبک برون کالد
تا کند کننده درشت بکف	راست باهره چو چنبر دوف
تا بنخسد بکنجی اندر مست	با بکی قحبه کلانده کست
هر گر آنسوخ دیده بشرم	زنت خادمان نگرود نرم
آنکسانکه دشمن او بند	بپنده چیرکی نمگوید
آنچه گویند من چرا گویم	عیب آن بهنر چرا جویم
او نبوده دست کودک نکو	خوش نبوده ستخن و نعمت او <sup>۳</sup>
بسرای کجک زرفه است او	مست هر گربشب تخفه است او
گرد بازار و کوی گم گشتست	بسر مرغزار بگذشته است
من سخن گره می نگردانم	وز طریقی دگر همی دانم
حلقه گوش او همی گوید	که ربان زین سخن چه میجوید
یک اشارت کفایست او را	بنده را در حورست زخم عصا

### صفت علی نائی

اد دگر سو علی بنغمه نای      دل برانگردد ای شکمت زجای

۱- حل - بختیجه ۲- خل - او پس ۳- حل - او بیکو

آرد از نوع نوع زمزمه ها	دارد از جنس جنس دمدمه ها
بها روی عقل میبوشد	میزند نای و تنگ میجوشد
که غم از جان من چه میجوید	بادل خویشان همی گوید
مر مرا گشت اینت رسوائی	عشق و رنج محمد نائی
اگر او هست مرد من نه زخم	چه زند آخر او که من نزنم
نه ز کس دستگاه کم دارم	دل چرا بیده دژم دارم
توبه با صلاح بسگزینم	من بخانه چرا نه بنشینم
کسب خویش از ره حلال کنم	کار بی زرد و بی وبال کنم
نعنی زین طریق زود نهم	که اگر سیمها بسود دهم
صد تضرع فرون کند ز آغاز	باطن این گوید و بظاهر بار
بر فشانند بروی گنبد کوز	آنکه در حکم او بود شب و روز
پیش او هیچ از این نیارد کرد	آب بی روی وی نیارد خورد

### صفت اسفندیار چنگی

بادل و جان زعیش گوید راز	چنگ اسفندیار چنگی بار
مجلس از اجن او گلستانست	راست گوئی هر اردسانست
خوش سماعی کند همی بمراد	خوش زن و خوش سرود و خوش قواد
هر چه یابد همه ببازد پاک	لیکن آنرو پی زن بیبک
چون برون شد در کوشک بفروشد	شاه خلعت دهدش در پوشد
کفش آن پای دیگر این دیگر	اتر و بر نین و یکی بر سر
یکرمان از قمار نشکسید	نن خویش از دروغ بفربید
اد نین که بریده بادش دست	چون نشست و قمار در پوست
درد قلبان بیک شوار	جامه‌ها را گرو کند بقمار
عاریت خواهد از حریهان چنگ	چنگ بفروشد و ندارد تنگ

روى ناخته میدوانندش	لذ خرابات چون بنوانندش
از پس او مجاهران درتک	سوله برداشته دوان چون سگ
باخود او نرم نرم میگوید	چون سگ قلابان همی پوید
بگذرازید عمر در شادی	پندرم خسرو سکا بادی
ز آن نپوشد مگر که نوبر نو	جامه‌های نهاده تو بر تو
باشدش ده هزار دیناری	بیشتر گر نکویمش باری
ملك الموت ازو نیارد یاد	پس هشتاد و پنج خرم و شاد
آرزومند يك شكم مرگم	من بدبخت مانده بی مرگم
کان گرانی روان بمالك داد	یارب آن مژده‌ام که آرد یاد
حق آن پیر مرد بگرام	تا من آن چارپا بزخم آرم
ندهم هیچ بچگانش را	شاد و خرم کنم روانش را
پند بی‌منفعت دهند همه	مردمان سخت گم‌هنگ همه
جز قمار از جهان چه خواهد برد	ایعجب هر که او بخوهد مرد

### صفت كودك جعبه زن

راه اشكر همی سراید خوش	جعبه كودك خوش دلکش
هر که بشنید کردوش سغبه	چون فرو راند زخمه بر جعبه
دل سخت از نشاط نرم کند	يك زمانى معاع گرم کند
فکند در میان دو کوهی	پس بگیرد دلت ز انبوهی
چون ببیند رهى فرو موید	خیره با خویشتن همی گوید
سوی کردانه ناگهان تازد	سربیند بهانه‌ها سازد
شرم نایدش ز آن دو گیسوی خویش	سیمکی کهنه بنهد اندر پیش
بدهد او بدور طاسی را	بکف آرد نبید کاسی را
...	کار و ناری، خنجر، فله سازد



او نشسته میان قلاشان  
 اول آشفته را برون آرند  
 باز گشته بروسی خانه  
 عین عین و کرده چشم را بدروغ  
 چون پیش شه اندر آرندش  
 روی از آژنگ همچو ططفنه  
 شه ترنجبی زند برویش بر  
 چون بدان زخم بشکنند بینیش  
 روی برگرد و بینی اندر خون  
 آبش از دیده آمدن گیرد  
 عذرها خواهدش سبک عثمان  
 دل او خوش کند بیاری لك  
 بکنند اینهمه ندارد سود  
 نشود باز از آنچه عادت اوست  
 آنچه او را دهد بزودی شاه  
 هرچه از جود شه بکف کند او  
 روز کوریش هیچ کم نشود

که در آیند زود فراشان  
 شکرش با گرفته خون آرند  
 کرده خود را زیم دیوانه  
 راست مانند گاو جسته زیوغ  
 اندر آن پایگه بدارتش  
 بر خود افکنده کرم هفتنه  
 کند از خون روی مویش تر  
 بوالعجب گشته صورتی بینیش  
 بر خزیده دو دیده ملعون  
 جعبه بر گیرد و زدن گیرد  
 درد او را کند سبک درمان  
 تا شود نرم و راست گردد رگ  
 روز دیگر همان بخواهد بود  
 ار شود باز از آن سعادت اوست  
 هیچ خاطر بدان نیابد راه  
 در خرابیاتها تلف کند او  
 نشد او نیکبخت و هم نشود

### صفت زرور ۳ بر بطنی

زرور<sup>۲</sup> از بر بطن بدیع نوا  
 بارید زخم و سرکش آوازست  
 زان نواها که او تواند زد  
 هیچ مطرب بگرد او نرسد

بر کند لحظه بلحن هوا  
 شادی افزای و رنج پردازست  
 هیچ خنیاگری نداند زد  
 که کسی اندر نبرد او نرسد

۱-خل - تا گرفته چون ۲-خل - حسن

چه شد از کودکی نکو بودست  
 من نبودم که او فراز رسید  
 خلق را صورتش نگاری شد  
 باسماع غریب دلجویش  
 مردمان باده‌ها همی خوردند  
 هم بخانه نثار کردندش  
 بر کف دست همچو آبله  
 حامل سرسنی ازو برخوردار  
 چون می و شیر یافت اندامی  
 بنشستی و پیش بنشاندی  
 و آنچه خورشید کرد کس نکند  
 چون زنان دامنیش بر سر کرد  
 اندرو گفه بود بیچاره  
 آزدو بینی که نام بهروز زیست  
 ایدریغا که بر نحو دم من  
 ز آن نکوئی گذشته یامش

خوش عنان ولطیف خو بودست  
 الحق از لطف دلنواز رسید  
 هورا از رخس بهساری شد  
 بر رخ لاله رنگ گل بویش  
 مهنران عیثها بسی کردند  
 بهمه خانه‌ها ببردندش  
 کس نکردی زبار او کله  
 که شبی نا گهان بدو برخورد  
 راند هر ساعتی بر او کامی  
 همه وقتیش نوش لب خواندی  
 دست خفاش پشت پس<sup>۱</sup> نکند  
 سیم دادش بسی<sup>۲</sup> چه سر بر کرد  
 چون شد از درد عشق دل پاره  
 آخرش روشنی و پیروزیست  
 زان رخ چون گل و تن چوسمن  
 توبره<sup>۳</sup> ریث گشته یافته‌ش

### صفت پری ۳ بانی

پری<sup>۱</sup> خوش خط ار برنگ دیاب  
 قمری مجلس است و بلبل بزم  
 کرد جعد سیاه مرغولان  
 در سرود حرین که بردارد  
 هیچ عیب اندرو نمیدانم  
 آنکه گوید که او مفر کردست

رانده جمع مطربان همه آب  
 بشکفته اند نوای او گل بزم  
 بهر مهر و ستیزه دولان  
 لب و دندان او شکر بارد  
 نکته زین سبب نمیرانم  
 سوی چالندر او گذر کردست

<p>مست ماندست خفته در خرگاه          عامل او را سه توله زر دادست          سعد و کرا بیاری آوردست          بازماندهست و جنگ پوستهست          از سر آن حدیث نگذشتهست          رنج آن نازنین چرا جویم          آن کمرگاه و آن میان بند          و در برد زو بدان که جان نبرد          سخت محکم گذاری دارد          آتش اندر زند بموی زهار</p>	<p>در رواق منقش سرچاه          چون گریبان بناز بگشادست          روز دیگر عتابها کردست          بالب ریش بسته بنشستهست          محلی بسته است و خوش گشتهست          این دروغ چنین چرا گویم          هر که او آتلب و دهان بیند          برتن او بید گمان نبرد          بر میان تیر کاری دارد          گرزند هیچگونه بر دیوار</p>
--	--

### صفت بانوی قوال

<p>حمله آورد بر بریشم رود          بگلو مقنعه در افکندست          گر نبودش نرخ سخت ارزان          که نباشدش خانه بیمه مان          که صلاح خود اندر آن بیند          خوش کند روزگار ایشان زود          نکند هیچگونه دانشکی          واقعی نیک و بد شناخته          کوه خواهد که حلم او گیرد          که ز دزد و عس بنهراسد          جز غم خوردنی و پوشش نیست          خویشتن خفته سازد اینت مره</p>	<p>بانو آن نادر جهان برود          از بر آواز در سر افکندست          گفتی هست دختر لرزان          دارد او همت و طریقه آن          بی ده آزاده مرد نشیند          کند آماده کار ایشان زود          شویش آن شیر مرد سرهنگی          بیش و کم دیده است و باخته          چشم بر کارها فرو گیرد          نیک نام است و رشک نشناسد          غیرت رنگ و جنگ و جوش نیست          چون شتر بر گرفت راه دره</p>
---	--

بادك خوبين گويداي عجبی  
 درهم افتاده اند چون خروگاو  
 از میان عوی بر آورده  
 ز آن بخلعت کنز و نگره دم  
 ور شود نیز وقتی آلوده  
 خیر و یطک سهر اشود غمناک  
 اینها چیزها گران نبود  
 ور بود هم چو ابود در تاب  
 سرخ سر خود چو ارود بر هی  
 کرد او بر نشسته ایمن بود  
 لاجرم خانه ایست آماده  
 در کشاده ست و پیشگه رفته  
 منت گفتم یقین بدان ایدوست  
 اینها هزل بود و بازی بود  
 من ازین نوع طبیعتی کردم  
 گفتمش بنگرم چه رنگ آرد  
 سرفراز و شگرف و عیادت  
 او بهر کارش باندام است  
 سخت شلوار بند و پا کیزه ست  
 و آنچه گفتم همه درست ترست  
 و آنکه بر آخری رسد مجلس

نیست کس را ز مردمان ادب  
 همه با یکدیگر بکافوا کاو  
 رشک و ادست موزه کرده  
 چه خود دریش گاورشکن غم  
 چه دهد دل به رنج پیوده  
 چون بشتی دو آب گرده پاک  
 بچه باید که در میان نبود  
 نه بریده شد دست تخم سداب  
 که شود زو پدید سر سیهی  
 برهنه لاخ و لخ چنین فرمود  
 برم آمیخته نرو ماده  
 این نشسته ست وان دگر خفته  
 که همه دول خانه خانه اوست  
 آنچه گفتم همه مجازی بود  
 آن نه از بهر ریتی کردم  
 روی نیکو بسوی چنک آرد  
 جلد و شوخ و ظریف و تن درست  
 هم نکور روی و هم نکو نام است  
 ممکن آید که نیک دو شیر است  
 که بغویی زبده دگرست  
 شود از عقل هر کسی مفلس

### صفت ماهوی رقاص

ماهوک در میان چو در گردد  
 مجلس از خرمی دگر گردد

شادی و مهر درم آمیزد	ططلق پای او چو بر خیزد
عیش را و نشاط را سببی است	بس نشاطی و مجلسی طیبی است
روسی زاده را نکو علف است	مادر قعبه را نکو خلیف است
بر جهد و افتدش بر او نظری	نرخری گر پیشت ماده خری
آب گیرد دهانش در شلوار	بازماند دو دست او از کار
ولست چون مہمان نادیده	بوالفضایل بر او نهد دیده

### طیبت

از پی خرمی مجلس شاه	سحیبتی میبکم معاذالله
که بگوید سخن بنظم قراخ	شاعر آری چنین بود گستاخ
دورم افکند روزگار چنین	چون از آن مجلس بهشت آیین
دل ازین نوع خوش توانم کرد	من دگر چاره ندانم کرد
خاک را اندرو قرار بود	تافلک را همی مدار بود
نعمتش هر زمان فزاینده	دولت شاه باد پائنده
جان دشمن فدای جانش باد	مرکب جاه زیر رانش باد
دولتش بنده باد و چاکر باد	روزگارش شده مسخر باد
از تمایش بدیدگان روشن	باد سلطان و پادشاه زمن

تا بدل در نشاط و شادی باد

دولت و ملک شیرزادی باد

## مقطعات

❦ ( نامه از قلعه نای ) ❦

نشسته ایم وز یان کرده بر بضاعتها	بجمله ما که اسیران قلعه نائیم
نه سود دارد اکنون همی براعتها	نه مالهایی کا نگاه بود فایده داشت
همان دلست نچنید درو شجاعتها	همان کفست و تخیزد از رسوخا و کرم
کنیم روشنی و باد را شفاعتها	بروز تا بر ما اندر آید از روزن
بنیستیهها <del>کردم</del> بسی قناعتها	ز بهر هستیها نیست کردمی لیکن
بر من از غم دل سالهاست ساعتها	در از عمری دارم که اندرین زندان
کنم ز پیری فردا بسی خلاعتها	چه نازها کنم امروز من بیرنائی
که سیرگشت دل من از آن جماعتها	بگردگار که در راحتم ز تنهایی
چون نظم ما را افتد همی اشاعتها	من از فکر دم بنده مصون زیم چونان
بشعرها ز نمی بر جهان شناعتها	اگر جهانرا چونین ندانمی مجبور

❦ ( شاعران بینوا ) ❦

وز نوای شعرشان افزون نمیگردد نوا	شاعران بینوا خوانند شعر بانوا
عندلیم من که هر ساعت دگر سازم نوا	طوطیانه گفت و نتواند جز آه و خسته
پادشاهم بر سخن جایز نباشد پادشا	اندران معنی که گویم ندیم انصاف سخن
ور حقی باطل کنم منکر نگردد کس مرا	باطلی گر حق کنم عالم مرا گردد <sup>۲</sup> مقرر
خاک اگر در دست گیرم سازم از وی کیسیا	گوهر ار در زیر پا آرم کنم سنگ سیاه
ور غزل خوانم مرا منقاد گردد ازدها	گر هجا گویم رمد از پیش من دیوسپید
ز آنکه در گیتی ز بی جنسی ندارم آشنا	کس مرا شناسد و بیگانه رویم نزد خلق

❖ ( اندرز ) ❖

آسان گذران کار جهان گذران را	زیرا که جهان خواند خردمند جهانرا
پیراسته میدار به-رنیکی تن را	آرامته میخواه بهسر پاکی جان را
میدان طمع جمله فرازست و نشیب است	ایمرکب پر حرص فروگیر عنان را
جانست و زبانت زبان دشمن جانست	گر جانست بکارست نگه دار زبان را
دی <sup>۲</sup> رفت و جز امروز میدان عمر که امید	بسیار بفرساید و برساید جان را
پیش از تو جهان بودست آنکس که پس ازتست	گویند نکو بوده ره و رسم فلان را

❖ ( هجا ) ❖

باتو نکال از هجاست زیراک	به جلوه است آن تن توو ایضاً
مست و خراب دوش بختی	شده پاره دامن توو ایضاً
واکنون دورنگ بینم ازهار	ریش ملوت توو ایضاً
هرگز فرحج ندیدم جز تو	ای روسپی زن توو ایضاً
امروز از این حکایت عیشت	در کوی و برزن توو ایضاً

❖ ( به خواجه ناصر ) ❖

خواجه ناصر خدای داند و بس	کارزوی تو تا کجاست مرا
من چورقم تو هیچ کردی یاد	صحت من بگویی راست مرا
کار چونت مرا ترا کامروز	کار با پرک و بانواست مرا
نزد بونصر پارسی گویم	روز بازار تیزخاست مرا
همه کام و هوا بدولت او <sup>۲</sup>	از فلک رایج و رواست مرا
آنچنان دارم که پنداری	بدا از خدای خواست مرا
سرفرازی که گرد موکب او	همه در چشم توتیاست مرا
نامداری که خک درگه او	همه در دست کیبیاست مرا

۱۰۱ - خ - بینو که ۲ - خ - جان ۳ - خ - نو

که در او شدت و رخاست مرا	لیکن اندر میان تشنگی بام
بگناه خوفست و گه رجاست مرا	بعملی میکنم که از بد و نیک
کز همه دوستان ثناست مرا	گله اندر میان صدوی ام
روز اقبال پرضیاست مرا	ز آفتاب سعادت تاباش
باهمه شادی استقامت مرا	زین همه نیکوئی مرا حفظ است
که درو بیم صد بلاست مرا	باز گه بر کرات دشتی ام
بهترین همهی صباست مرا	کترین رهبری مرا غول است
گرمتر بستری گیاست مرا	تر متر بالشی مرا سنگیاست
جاه بارنج دل کراست مرا	عز با فرد سر که دارد من ؟
آهنمه رنجها رواست مرا	در فروغ دل چنین بخندم
در دل و جان غم و عناست مرا	ای رفیقان فراق روی شما
وین شگفتی بدین رضاست مرا	دل و جانم همه شما دارید
چون دل و جان ز تن جداست مرا	کس نگوید که زنده چون مانم
بی شما زیستن خطاست مرا	بس چو بیجان دو دل همی باشم
داند ایزد که جان بکاست مرا	چیکنم قصه بکارزوی شما
بشما این شغب چراست مرا	ورنه این دوستی ز جان و دلست
هوس عشرت شماست مرا	نکنم عشرتی بطبع و همه
از سر شمه و ریاست مرا	خواجه با توام کزین گفتار

❖ ( شکایت ) ❖

نه جای دریدن بماند از قبا	نه جای سخودن بماند از دورخ
که داود بر تربت او ریا	بگریم همی در فراق چنانک
بیاقوت انگشتری بر گپا	که از بس سرشکم بروید همی



﴿ مدح ابوسعید ﴾

ای مایه سعادت ای بوسعید	ای از سعود گشته مرکب
جاهت ز چرخ یافته میدان	رایت ز مهر ساخته مرکب
روحی زهیب و نقص منزّه	عقلی بذات و عرض مهذب
چون صدر تو که یابد مقصد	چون بزم تو که بیند مکتب
راه امید را بهمه وقت	از جود تو نشسته مرتب
بازم قضا فکند چو مصرصر	تا کام در مسالك مسبب
چونانکه به بینم از دور	.....
اندر مضا شهابم گوئی	چون چرخ پوشد سلب سلب
در کردهای او هم دارم	در زیر ران هبونی اشهب
آن کوه را چو ابر مهیا	و آن دشت را چو باد محرب
پیچان به پس و پیش چو لبالب	گردان بچپ و راست چو کوکب
برنیش عقربم همه زنده	از انتظار ..... عقرب <sup>۲</sup>
نا که بر این ستام مرصع	گردون کشد جلال مذهب
تا روز در دعای ملاقات	برداشته دودست بیارب
تا طلعت تو باز ببینم <sup>۲</sup>	راضی نیم ببخت مراقب
ای از هنر بمدح همین	وی از خرد بشکر معاتب
چون دست تو نارد گردون	چون رای تو نیارد کوکب
آنی که عز و دولت معجب	چون دیگران نکردت معجب
هم سیرت فرشته ار آنک	گردت زمانه داد معرب
اقبالها بساز دمام	ز آن خورده جامهای لبالب
شاهت منربان تو قانحر	ملکست بوستان تو فاطرب

۱ - مصراع یافت نشد ۲ - مصراع تمام یافت نشد ۳ - خال - نیشم

کان الشراب بعد زمان      مصباح بان عرب فاشرب  
در صبح دولتی بصبوحی      می خور فداک عذدی اصوب

شکوه (شکوه)

ای بزرگی که پایه قدرت - همچو خورشید بر فلک سوده است  
مفلس از جود تو غنی گشته است      رنجه از جاه تو بر آسوده است  
صیقل عدل تو بتبع هنر      از جهان زنگ جور بزده است  
هر که او تخم خدمت گشته است      جز بزرگی و جاه ندروده است  
نیست پوشیده حال بنده ترا      که تنش چون زغم نهر سوده است  
هم شیرین بیاد بر داده است      دل مسکین بدرد پیموده است  
بهمه وقت بی گمان برهن      دلیر مهربان بیخشوده است  
تا بنازی و پارسی طبعم      بسزا هر زمانت بستوده است  
صلت و خلعت مرا هر بار      از همه کس تمامتر بوده است  
چون که این باربر و احسانت      مر مرا هیچ روی ننموده است  
یا پبرده است از میان خازن      یا خداوند خود نفرموده است  
تا مرا دشمنت گشت فلک      کوششم در زمانه پیموده است  
باد عمرت فروده در دولت      که بتو عمرها بیفزوده است

بخواجه ابوالقاسم فرستاده

خواجه ابوالقاسم ای بزرگ اصیل      غم معشوقه هیچ کمتر هست  
هستی آ که ز حال کان خانون      جز تو آنجاش یار دیگر هست  
در وفای تو گر خورد سوگند      که نخورده است کیر باور هست  
شادی وصل او که خواهی یافت      باغم هجر او برابر هست  
راههائی که او زند بر چنگ      یاد داری و هیچت از بر هست  
برد خواهیش هیچ راه آورد      زین معانیت هیچ در سر هست